**شهادت امام على (عليه السلام)****[[1]](http://www.ziaossalehin.ir/node/add/blog" \l "_ftn1" \o ")**

علامه طبرسى گويد: على عليه السلام شصت و سه سال زندگانى كرد، ده سال پيش از بعثت، و در سن ده سالگى اسلام آورد. و پس از بعثت بيست و سه سال با رسول خدا صلى الله عليه و آله و سلم زندگانى كرد، سيزده سال در مكه پيش از هجرت در امتحان و گرفتارى به سر برد و سنگين ترين بارهاى رسالت آن حضرت را به دوش كشيد، و ده سال پس از هجرت در مدينه در دفاع از حضرتش با مشركان جنگيد و با جان خود او را از شر دشمنان دين نگاه داشت، تا آنكه خداى متعال پيامبر خود را به سوى بهشت انتقال داد و او را به بهشت آسمانى بالا برد و على عليه السلام در آن روز سى و سه ساله بود، و بيست و چهار سال و چند ماه حق او را از ولايت غصب كردند و او را از تصرف در امور بازداشتند، و آن حضرت در اين دوران با تقيه و مدارا مى زيست، و پنج سال و چند ماه خلافت را به دست گرفت و در اين سالها گرفتار جهاد با منافقان از ناكثين و قاسطين و مارقين (اصحاب جمل و صفين و نهروان) بود چنانكه رسول خدا صلى الله عليه و آله و سلم سيزده سال از روزگار نبوت خود را ممنوع از پياده كردن احكام آن و ترسان و محبوس و فرارى و مطرود بود و نمى توانست با كافران به جهاد پردازد و از مؤمنان دفاع كند، سپس هجرت كرد و ده سال پس از هجرت با مشركان به جهاد پرداخت و گرفتار منافقان بود تا خداوند او را به سوى خود برد...

آن حضرت در شب بيست  و يكم ماه مبارك رمضان سال چهل هجرى با شمشير به شهادت رسيد. عبدالرحمن بن ملجم مرادى شقى ترين امت آخر زمان - لعنة الله عليه - در مسجد كوفه او را ضربت زد; بدين قرار كه آن حضرت در شب نوزدهم به مسجد رفت و مردم را براى نماز صبح بيدار مى كرد و ابن ملجم ملعون از آغاز شب در كمين حضرتش بود، چون حضرت در مسجد عبورش به او افتاد او كه مطلب خود را پنهان مى داشت و از روى نيرنگ خود را به خواب زده بود ناگهان از جاى جست و ضربتى با شمشير زهر آلود بر فرق مباركش زد. آن حضرت روز نوزدهم و شب و روز بيست و يكم را تا نزديك ثلث اول شب زنده بود آن گاه به شهادت رسيد و در حالى كه محاسن شريفش به خون سرش رنگين بود مظلومانه به ديدار خداى خود شتافت.

سبب كشتن آن حضرت را داستانى دراز است كه اينجا گنجايش ذكر آن را ندارد. حسن و حسين عليهم السلام به امر آن حضرت مراسم غسل و تكفين او را عهده دار شدند و بدن شريفش را به سرزمين غرى در نجف انتقال دادند و شبانه پيش از سپيده صبح در همان جا به خاك سپرده شد. حسن و حسين و محمد پسران آن حضرت عليه السلام و عبدالله بن جعفر رضى الله عنه وارد قبر شدند و بنا به وصيت حضرتش اثر قبر پنهان گرديد. اين قبر پيوسته در دولت بنى اميه پنهان بود و كسى بدان راه نمى برد تا آنكه امام صادق عليه السلام در ولت بنى عباس آن را نشان داد.[[2]](http://www.ziaossalehin.ir/node/add/blog" \l "_ftn2" \o ")

**يك معجزه**

وقايع پس از شهادت آن بزرگوار جدا بسيار است و به تاليف جداگانه اى نيازمند است. اينجا گنجايش آن را ندارد، لذا از ذكر آنها چشم مى پوشيم و تنها به يك واقعه تكوينى اشاره مى كنيم.

زمخشرى در «ربيع الابرار» از ام معبد آورده است كه گفت: «روزى پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم وضو گرفت و در پاى درخت خاردار خشكيده اى در نزد ما آب دهان افكند و آن رخت سبز شد و ميوه داد و در زمان حيات آن حضرت ما از ميوه آن شفا مى جستيم... اما سپس از پايين به بالا خشك شد و خار روييد و ميوه هايش ريخت و سبزى و تازگى آن از ميان رفت. در اين حال بود كه ما از شهادت اميرالمؤمنان على عليه السلام باخبر شديم. و ديگر ميوه نداد و ما از برگ آن بهره مند بوديم و پس از چندى صبح كرديم و ديديم كه از ساقه آن خونى تازه مى جوشد و برگ آن هم خشك شده است.

در همين حال خبر شهادت حسين عليه السلام به ما رسيد و درخت به كلى خشك گرديد.»[[3]](http://www.ziaossalehin.ir/node/add/blog" \l "_ftn3" \o ")

اصبغ بن نباته گويد: هنگامى كه اميرمؤمنان عليه السلام ضربتى بر فرق مباركش فرود آمد كه به شهادتش انجاميد مردم بر در دارالاماره جمع شدند و خواستار كشتن ابن ملجم - لعنه الله - بودند. امام حسن عليه السلام بيرون آمد و فرمود: اى مردم! پدرم به من وصيت كرده كه كار قاتلش را تا هنگام وفات پدرم رها سازم. اگر پدرم از دنيا رفت تكليف قاتل روشن است و اگر زنده ماند خودش در حق او تصميم مى گيرد. پس بازگرديد خدايتان رحمت كند.

مردم همه بازگشتند و من بازنگشتم. امام دوباره بيرون آمد و به من فرمود: اى اصبغ! آيا سخن مرا درباه پيام امير مؤمنان نشنيدى؟ گفتم: چرا. ولى چون حال او را مشاهده كردم دوست داشتم به او بنگرم و حديثى از او بشنوم، پس براى من اجازه بخواه خدايت رحمت كند. امام داخل شد و چيزى نگذشت كه بيرون آمد و به من فرمود: داخل شو. من داخل شدم ديدم اميرمؤمنان عليه السلام دستمال زردى به سر بسته كه زردى چهره اش بر زردى دستمال غلبه داشت و از شدت درد و كثرت سم پاهاى خود را يكى پس از ديگرى بلند مى كرد و زمين مى نهاد. آن گاه به من فرمود: اى اصبغ آيا پيام مرا از حسن نشنيدى؟ گفتم: چرا، اى اميرمؤمنان، ولى شما را در حالى ديدم كه دوست داشتم به شما بنگرم و حديثى از شما بشنوم. فرمود: بنشين كه ديگر نپندارم كه از اين روز به بعد از من حديثى بشنوى.

بدان اين اصبغ، كه من به عيادت رسول خدا صلى الله عليه و آله و سلم رفتم همانگونه كه تو اكنون آمده اى، به من فرمود: اى اباالحسن، برو مردم را جمع كن و بالاى منبر برو و يك پله پايين تر از جاى من بايست و به مردم بگو: «هش داريد،هر كه پدر و مادرش را ناخشنود كند لعنت خدا بر او باد. هش داريد، هر كه از صاحبان خود بگريزد لعنت خدا بر او باد. هش داريد هر كه مزد اجير خود را ندهد لعنت خدا بر او باد.»

اى اصبغ، من به فرمان حبيبم رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم عمل كردم، مردى از آخر مسجد برخاست و گفت: اى اباالحسن، سه جمله گفتى، آن را براى ما شرح بده. من پاسخى ندادم تا به نزد رسول خدا صلى الله عليه و آله و سلم رفتم و سخن آن مرد را بازگو كردم.

اصبغ گفت: در اينجا اميرمؤمنان عليه السلام دست مرا گرفت و فرمود: اى اصبغ، دست خود را بگشا. دستم را گشودم. حضرت يكى از انگشتان دستم را گرفت و فرمود: اى اصبغ، رسول خدا صلى الله عليه و آله و سلم نيز همين گونه يكى از انگشتان دست مرا گرفت، سپس فرمود: هان، اى اباالحسن، من و تو پدران اين امتيم هر كه ما را ناخشنود كند لعنت خدا بر او باد. هان كه من و تو مولاى اين امتيم هر كه از اجرت ما بكاهد و مزد ما را ندهد لعنت خدا بر او باد. آن گاه خود آمين گفت و من هم آمين گفتم.

اصبغ گويد: سپس امام بيهوش شد،باز به هوش آمد و فرمود: اى اصبغ آيا هنوز نشسته اى؟ گفتم: آرى مولاى من. فرمود: آيا حديث ديگرى بر تو بيفزايم؟

گفتم: آرى خدايت از مزيدات خير بيفزايد. فرمود: اى اصبغ! رسول خدا صلى الله عليه و آله و سلم در يكى از كوچه هاى مدينه مرا اندهناك ديد و آثار اندوه در چهره ام نمايان بود. فرمود: اى اباالحسن! تو را اندوهناك مى بينم؟ آيا تو را حديثى نگويم كه پس از آن هركز اندوهناك نشوى؟ گفتم: آرى، فرمود: چون روز قيامت شود خداوند منبرى بر پا دارد برتر از منابر پيامبران و شهيدان، سپس خداوند مرا امر كند كه بر آن بالا روم، آن گاه تو را امر كند كه تا يك پله پايين تر ازمن بالا روى، سپس دو فرشته را امر كند كه يك پله پايين تر از تو بنشيند و چون بر منبر جاى گيريم احدى از گذشتگان و آيندگان نماند جز آنكه حاضر شود. آن گاه فرشته اى كه يك پله پايين تر از تو نشسته ندا كند: اى گروه مردم; بدانيد: هر كه مرا مى شناسد كه مى شناسد و هر كه مرا نمى شناسد خود را به او معرفى مى كنم، من «رضوان » دربان بهشتم، بدانيد كه خداوند به من و كرم و فضل و جلال خود مرا فرموده كه كليدهاى بهشت را به محمد بسپارم و محمد مرا فرموده كه آنها را به على بن ابى طالب بسپارم، پس گواه باشيد كه آنها را بدو سپرده ام.

سپس فرشته ديگر كه يك پله پايين تر از فرشته اولى نشسته بر مى خيزد و به گونه اى كه همه اهل محشر بشنوند ندا كند: اى گروه مردم، هر كه مرا مى شناسد كه مى شناسد و هر كه مرا نمى شناسد خود را به او معرفى مى كنم، من «مالك » دربان دوزخم، بدانيد كه خداوند به من و فضل و كرم و جلال خود مرا فرموده كه كليدهاى دوزخ را به محمد بسپارم و محمد مرا امر فرموده كه آنها را به على بن ابى طالب بسپارم، پس گواه باشيد كه آنها را بدو سپردم. پس من كليدهاى بهشت و دوزخ را مى گيرم. آن گاه رسول خدا صلى الله عليه و آله و سلم به من فرمود: اى على، تو به دامان من مى آويزى و خاندانت به دامان تو و شيعيانت به دامان خاندان تو مى آويزند. من (از شادى) دست زدم و گفتم: اى رسول خدا، همه به بهشت مى رويم؟ فرمود: آرى به پروردگار كعبه سوگند.

اصبغ گويد: من جز اين دو حديث از مولايم نشنيدم كه حضرتش چشم از جهان پوشيد درود خدا بر او باد.[[4]](http://www.ziaossalehin.ir/node/add/blog" \l "_ftn4" \o ")

**منبع**: پایگاه امام علی(علیه السلام)  
---------------------------  
**پى نوشتها:**  
[[1]](http://www.ziaossalehin.ir/node/add/blog" \l "_ftnref1" \o ") اميرالمؤمنين على بن ابى طالب عليه السلام ص 954، مؤلف: احمد رحمانى همدانى، ترجمه: حسين استاد ولى.  
[[2]](http://www.ziaossalehin.ir/node/add/blog" \l "_ftnref2" \o ") تاج المواليد / 18.  
[[3]](http://www.ziaossalehin.ir/node/add/blog" \l "_ftnref3" \o ") تاريخ الخميس، باب هجرت پيامبر صلى الله عليه و آله و سلم.  
[[4]](http://www.ziaossalehin.ir/node/add/blog" \l "_ftnref4" \o ") روضه 22 و 23.